



روزانه ها ...



خانه قلم ها پیوندها



آراده (م.) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه به انتقاد ؛ تنها برای خواندن ست و ...

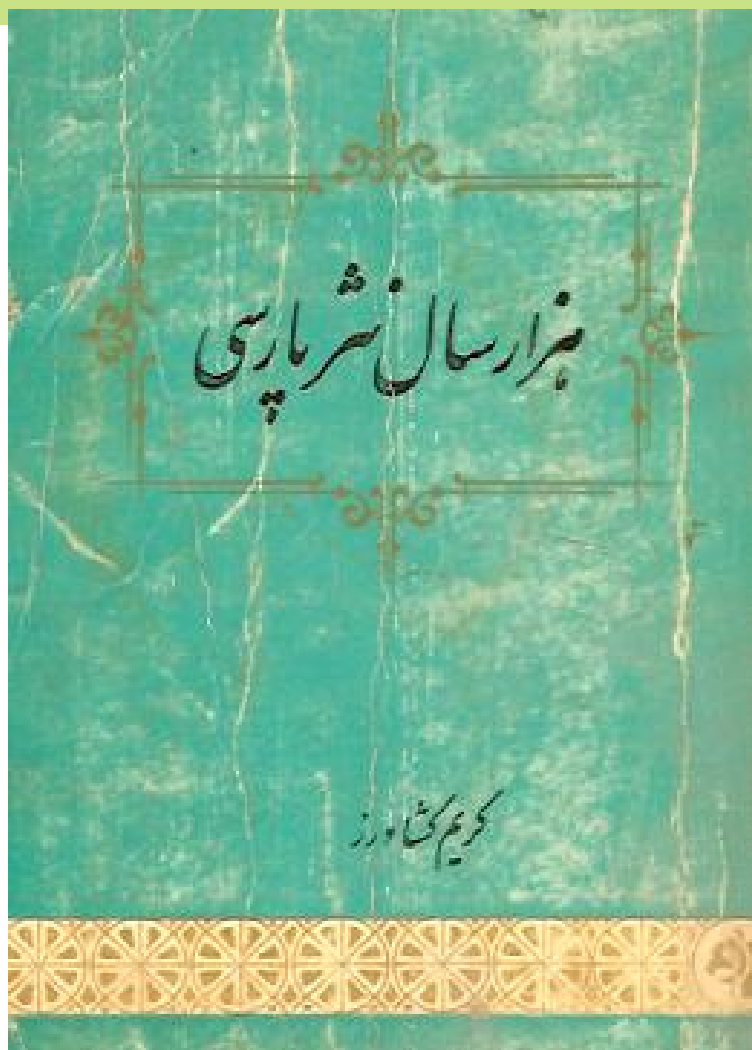
317

سندباد نامه (به نقل از : کریم کشاورز - هزار سال نثر فارسی ، جلد سوم / همراه با لغتنامه)

چاپ اول ۱۳۴۵
سازمان کتابهای جیبی

حق چاپ محفوظ است

این کتاب در ده هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید .
مهرماه ۱۳۴۵



کتاب سوم

منتخب از آثار اسنادان تخریسی در قرنه‌ای ششم و هفتم

تذکره الاولیاء	۶۰۷
تفسیر ابوالفتح رازی	۶۱۹
وچهارمقاله عروضی سمرقندی	۶۳۴
سندبادنامه	۶۵۶
حدائق السحر فی دقائق الشعر	۶۸۶
تاریخ بیهق	۷۳۴
اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابی سعید	۷۳۳
تاریخ یمینی	۷۶۴
راحة المصور و آية المصور	۷۷۴
تاریخ طبرستان	۷۸۶
مرصادالعباد	۸۲۴
جوامع الحکایات	۸۲۹
اخلاق ناسری	۸۶۱
گلستان	۸۶۲
تاریخ جهانگشای جوینی	۸۹۹

سندباد نامه

معرفی کتاب

محمد بن علی بن محمد بن الحسن الظهیری الکاتب السمرقندی مترجم و مؤلف سندبادنامه، خود در مقدمهٔ کتاب میگوید: و کتابت مقلب به سندباد؛ فراهم آورده حکمای عجم... این کتاب بلغت پهلوی بوده است... پرویزگار... ناصرالدین ابومحمد قوج بن منصور السامانی... آن امیر عادل قریبان ده خواجه عمید ابوالقورس فناروی را تا زبان فارسی ترجمه کردند و تفاوت و اختلافی کی بگو راه یافته بود بردارد و درست و راست کنند. بتاریخ سنه تسع و ثلثین و ثمانمائه (۳۹۸). خواجه عمید ابوالقورس رنج بر گرفت و این کتاب را بعبارت دلی پرداخت و کتب عبارت عظیم قائل بود و اقربین و محلی عاری... و نزدیک بودگی از صغای ایام تمام مبدوس گردد و از حواشی روزگار بیکبار محو شود... پس بنده دولت قاهره پندین مهم تلقی نمود... و پیرایه معانی بر بست... و آفتاب داری متداول السنه است... آثار از او مندرج نگردد...

ظهیری ترجمهٔ سندباد نامه را به قاجار خان که از فرقه خانیان (علو کخانه) ماوراءالنهر بود و در اواسط قرن ششم هجری سلطنت میکرد تقدیم کرده است. این کتاب گویا در اصل زبان سانسکریت بوده و سپس از آن زبان به پهلوی ترجمه شده است و ابوالقورس آنرا به دلی برگردانده، ظهیرالدین سمرقندی ترجمهٔ ویرانهٔ پول خود آراسته و مزین ساخته است. در هر حال جای تألم است که ترجمهٔ ابوالقورس که قطعاً ساده و بی‌پیرایه بوده درست نیست. اما موضوع سندباد نامه، در روزگار قدیم پادشاهی در هندوستان میراث کورس نام که همواره با دانشمندان آمیزش داشت و

قرن ششم

۶۵۶

روز بخوشی میگذرانند ولی از نداشتن فرزند در رنج بود. بدرگاه خداوند تشرع نمود تا پسری یار عطا کرد. پس نادرده سا بی چیزی نیاموخت. حکمرا گره آوردند تا چهاره افتند. گفتند که دیر شده است. جز حکمی بنام سندباد که تربیت اورا پخته گرفت و بتعلیم شاهزاده پرداخت. ولی در آغاز امر نتیجه‌ای نگرفت. شاه در خمت شد و سندباد با گفتن داستانی ختم اورا فرو گزاند و تدبیری اندیشید و شاهزاده را دخت آموخت و خواست که در حضور شاه آزمایش کند و در ملاطع شاهزاده تفریت و دید که هفت روز اگر زبان بگشاید خطر دارد. خود پنهان شد و بناهرزاده دستور داد که هفت روز سخن نگوید. شاه حکیمان را گرد آورد تا فرزند را بیازماید. ولی پس چون گفتگان سخن نگفت. زنی از حرمرا که عاشق شاهزاده بود متعجب شد که اورا سخن گفتن داده اند. و در خلوت بهاهزاده تکیف کرد که یا او دد آمیزد و در عوض شاه را زهر دهد و مملکت را با ی مسلم سازد. شاهزاده بپهر امتناع کرد و زن در پیشگاه شاه مریبان دید و شاهزاده را متهم کرد که با ی اظهار علق کرده گفته است که حاضر است بخاطر او پدر را بکشد. شاه خواست پس را بقتل برساند ولی وزیران مانع شدند و گفتند: با ید تأمل کرد و برای اطای نایزد غضب سلطان هر روز داستانی می گفتند و کنیزک نیز با گفتن داستانی اثر کوشی آنانرا خشی میکرد. این داستانها موضوع اصلی سندباد نامه است. و ما چند داستان را از سندباد نامه چاپ است قبول سال ۱۹۴۸ نقل میکنیم.

قرن ششم

۶۶۱

لشکر یافری مثال داد تا هر چه در آن کوه جمعونه یابند تیر و سنگ بزنند، و همه ایشان بیرون کنند و در پیلان مالند. مردم حشر بیرون رفتند. و از تشیب و بالای کوه درآمدند و تیر و سنگ روان کردند. حمدونگان از آن حال متعیر شدند و آواز دادند: باری بگوئید کی سبب کشتن و خشتن ما چیست؟ چندین سالست تا ما درین کوه متوطنیم و هیچ آفریده را ازما رنجی نبوده است کی بدان سبب مستوجب تهر من و سخط شویم. مردمان حکایت گوشتند وزن و آتش و پیلان بگفتند و آن نادره شرح دادند. حمدونگان گفتند: ما سر اوار زیادت ازین پلاطم، چون سخن پیر و مهر خود نشنودیم

... داستان زن بازرگان

... در روزگار گذشته، وایام رفته بازرگانی بود کی بیعت، ورفاهت شهرتی داشت، ویتول و ثروت معروف و مذکور بود و در ابواب عمارت و دهقانی، وحرارت و بازرگانی، حاذق و دانا بود؛ بر صنعت امحاج صیبت ماهر، و در مباشرت اشغال دهقانی کیس و قادر. و قی از برای مصالح معیشت، و رعایت اسباب فراغت، و طلب تحصیل تخرج و استراحت، بمطالعت عقاود صیبت، و استطلاع عرس و زراعت، مسافر تی کرده، و مدتی از برای اتمام و اهتمام آن بماند. زن او آن فرصت غنیمت شمرد، و آن غیبت غنیمت گمان برد.... چون زن در جمال مشهور بود، و در اقواء و السنه مذکور، عاشقان جمال او طالبان وصال او گشتند و هر يك بقدر مکت، و حسب استطاعت، بدولت وصال، و سعادت جمال او تقری نمود.... و او با خود می گفت:

بیت (خرج)

امروز جهانرا چو شکر باید خورد

آیند روزی کی خود جگر باید خورد

۶۶۰

هزار سال تخریسی

نیست، و هر آینه بدین سبب آسمینی پروزگار ما رسد، مصلحت آنست کی زن و فرزند ازین کوه بیرون بریم، و بجای دیگر نقل کنیم. حمدونگان گفتند: اگر گوشتندی با زنی بازی کنند آنرا جدا تری بود، و ضرر آن بما چه راجع شود؟ و وز به گفت: مرا بر شما حق سلطنت و امارت است، و شما را بر من حق دوستی و رعایت، آنچه بر من واجب است بجای می آید و اگر بر قول من اعتماد نسازید شمارا بهتر آید. من باری بر گفت خود می دهم، و هم در وقت زن و فرزند از آن کوه بر گرفت و بموضعی دیگر رفت. حمدونگان نصیحت او قبول نکردند، و بسهم صدق نشنودند و گفتند: او پیر و فروت است و ندانستند....

بیت (خفیف)

هر چه در آینه جوان بیند پیر در خشت پخته آن بیند و دیگری را بر خود امیر کردند، و زمام مصالح و امن و تهی خود بدو سپردند. چون روزی چند برین حال بگذشت روزی گوشتند مرزن را سرو تی زده زن از آن متألم شد، سنگی بر سر گوشتند زده، گوشتند از قوت زخم از پای درآمد و بیهوش پیفتاد. چون بپوش باز آمد کینه در دل گرفت، تا روزی زن را برابری دیواری دید، حمله برد، و سرو تی زده، چنانک با دیوار په ایستاد، زن در دست آتش افسر و خفه داشت بر گوشتند زده، بسم گوشتند در گرفت، گوشتند از بیم آتش خود را در پیل خانه او گند، و خویشتن را در بندهای تی می مالید تا آتش کشته شود، آتش درنی افتاد و قوت گرفت و به پیل خانه در گرفت، و پیلان بستی مجروح شدند و بعضی هلاک گشتند، و این خبی بسم پادشاه رسید، از آن سبب متألم شد، بهتر پیل بان را بخواند و گفت: تدبیر این پیلان چیست؟ بهتر پیل بانان گفت: تدبیر آنست کی بر آنج سوختست مبر کنی و آنج مجروح شده اند پیوسته پیه مبدونه درمالی تا نیکو شوند. پادشاه

از کتاب سندبادنامه

نگارش محمد بن علی بن محمد الظهیری السمرقندی

(اواسط قرن ششم هجری قمری)

.... داستان زن و گوشتند و پیلان و حمدونگان

وزیر گفت: آورده اند کی در کوههای شهر همذان حمدونگان سپار بودند که آنجا مقام داشتند، وایشانرا مهتری بود و وز به نام، کار دیده و بجهان گردیده، و سرد گرم چشیده، و فیک وید بدو رسیده، همیشه روزگار بندیر و حکمت گذاشتی، و رعایت رعیت بر خود لازم و قریضه پنداشتی، روزی بر بالای کوهی بر سنگی نشست بود و در شهر نظاره می کرد، گوشتندی دید کی با زنی بسرو بازی می کرد، روز به یاران را آواز داد و گفت: کاری شکفت می بینم. یاران بنگر پیشتند گشنی دیدند درهای با زنی بسرو بازی می کرد، گفتند: گوشتندی است با زنی بازی می کند، گفت: این کاری تمیزی

شیطان نفس آماده بااد می گفت: بهار جوانی را غنیمت دار، پیش از آنکه خزان پیری گذار رخسار پشمرده گرداند، انار بهی گردد، و از قنوان شتیلین شود، مهره یاز روزگار کهر بای سوده بر عارض گل دمنای رخسار پراگند، و قصاد ضعف نور از یاسلیق باسره بگشاید، و زعفران درسنگین تسکین زیادت کتد و پیش از آنکه لباس پیری، باقلاص پیری بدلشود، خوشبخت جوانی در حجاب سحاب بیامان ماند، و جمال دولت حیوة پای در رکاب زوال آرد و هاتقصادم اللذات آواز دردهد، و طبل رسیل یزنند، کی زاد رحلت بر راجله روز شب نهیذ، و دل از امتناع دنیا و حطام او بردارید؛ و گرد سیه مویان مگردید، کی عشق و پیری سرمایه یی تدیری است، و شب وصال بهنگام شهاب پیرایه روزهای امیری، وقت آفت کی....

بیت (مستعارب)

جوانی و از عشق پرهیز کردن نیاشد مگر ابلهی و سنییی پس حجاب عفت و ثواب همت، از پیش بر گرفت، و هر شبی از برای تحسین لذت، و تطبیق معاشرت بغایه مشوقی می رفت و یا خود می گفت:

بیت (هزج)

امروز بکام خویش دستی یزتم
زان پیش کی دستها فرو بندد خاله
تامتدی برین حادثه بگذشت، و بازگان از عطفاله ضیمت و معامله و تجارت بازگشت، و در شهر بطرفی ناممهود فرود آمد، و اسباب طرب مهیا گردانید و یا خود گفت:
بیت (ویایی)
چون نیست مقام ما درین دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطایست عظیم

از محبت و از قدیم کی دارم بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم
پس گنبد پیری را کی جیوانان بی سامان، در تحت تصرف و فرمان او بودند، طلب کرد تا از بهر او زنی یا جمال جویند، کی شی چند با او بروز آرد، و گاهی چند پشامشا و عشرت بگذارد، با اتفاق گنبد پیر از بطایفه خانه، و خواص آشیانه او بود، کی او را قنات تربیب دادی. دهقان دیناری چند پردست او نهاد و بطلب زن حریف فرستاد. گنبد پیر زر بستد، و چون کسی از زن او با جمال تی نبود، بخانه او رفت و گفت: جوانی بنایت با جمال، و بازگانی بسیار مال آمده است و می خواهی کی روزی چند دستی برهم زند، و چندینی زر داده است و حیره مهیا کرده، زر بگیر و بیا قاتر آنجا برم، زن در حال رخاست و با گنبد پیر بدان موضع آمد. چون قدم از در حیره در نهاد شوی خویش را دیده بی دهشت و حیرت فریاد بر آورد و چنگ در ریش مرد زد و المستنات ای مسلمین آواز در داد، و گفت: ای بی وفای نابکار، ای بدعهد پدر کردار! مدتها بر آمد تا بر قنای و مرا بدست غم سپرده، و خود با مادر و یان پشامشا و عشرت مشغول شده:

بیت (مجتث)

در بیخ عهد وفای من ای صنم کی مرا
غلط قنای همی در وفا و مهر تو ظن
مرا در انتظار دیده چون زر گس شده و در ترقب قدم تو اعضا و اجزا چون سیستم همه گوش گشته، جاسوسان و نهیان نسب کرده، تا از کجا خبر دهند، تو در تنم و راحت، و لهر و فراغت، و من در رنج و مشقت، و عنا و ولایت مانده! مرد در دست زن عاجز بماند، خجل و متحیر، و مضطر و متفکر، چون سموم در چنگ پاشد، و پهل از نیش پشه، خلاص و مناس می جست و می گفت:....

مسکین من مستمند از چندین کس
در دست تو بی باک کجا اقتادم
تا آخرالاص همسایگان در آمدند، و با صد هزار شتاعت و خواری صلح کردند، کی مرد زرها بزین دهد، و بخانه برزد....

... داستان زن صاحب جمال با مرد بقال

.... در موضعی ایام دهقانی بوده است مابین و متدین و متورع و متقی. زنی داشت بر عادت ایابی روزگار، در متابعت شهوت و بهمت گام فراخت نهادی، و استیجاع لهر و لعب از لوازم روزگار خود شمردی. روزی آن دهقان او را قراضی داد تا بر رنج خرد. زن بیازار شد، و نزدیک بقالی رفت، زر ببقال داد، بغمزه و کرشمه گفت: بدین زر پرنج ده! بقال به حرکات و سکنات او بجای آورد کی از کذا پالیزست، و بشکل و شمایل او بدانست کی چه مزاج داود، و طینت او بر چه کار مجبول و مطبوع است. پرنج برکشید، و در گوشه چادر او کرد، و گفت: ای خاتون! مرا بسته بند لطافت، و خسته تر ملاحظت خود کردی! در آئی تا شکر دهم ترا، چو پرنج بی شکر طعام ناتمام بود، و غذای نامستند باغد. زن گفت: بهای شکر ندارم. بقال گفت:

بیت (هزج)

از چون تو شکر لیلی بها نتوان خواست
و هر کلب شکر با تو را بمرز بشکرانه هزار جان فدا کند، لطفی خفیف، و لمحه ی لطیف بدان در آئی، تا عیش من بمحاورت شیرین تو شیرین شود، و جان من از لب تو ذخیره عمر جاودان برگرد!

بیت (مستعارب)

حدیثی بگو تا شکر بر چشم بمن بر گذر تا شوم عنبری
زن گفت: با چندین شکر کی تو داری، لب من چه خواهی

کرده بقال گفت:

بیت (مجتث)

مرا لبان تو باید شکر چه سود کند
مرا وصال تو باید خسر چه سود کند
زن قدم دراز کرد، و بقال قدری شکر بنو داد. زن پرنج و شکر بر گوشه چادریست، و با بقال بخلوت بنشست و راست گفته اند کی الدرم مزیل اللهم والدینار مفتاح الاوطار. بقال را شاگردی بود بفایت ناجوان سرد و بی باک، چون دید کی زن و بقال هر دو به عشرت مشغول شدند و زن از چادر غافل ماند، گوشه چادر بگشاد و پرنج و شکر بر گرفت، و پاره خاک در چادریست. چون کار بانجام رسید، و شغل خلوت با تمام انجامید، زن بتجهیل از دکان بیرون آمد، و راه خانه بر گرفت و چادر همچنان بسته پیش دهقان نهاد. دهقان گوشه چادر بگشاد و نگاه کرد، قدری خاک دید در روی بسته. گفت: ای زن خاک می بینم. زن چون آن خاک بدید، متحیر و متفکر شد. بر بدیده در خانه رفت، و غریبال بیرون آورده و خاکها دروی می نهاد، و آغاز خاک بیختن کرد. مرد گفت: این چه حالست؟ زن جواب داد: ای مرد! صدقه پرم تو واجبست، کی بلائی عظیم، و نازل شکر این ساعت بیست کی تو از من مدقوع شده است. در اثنای آنک پیازار می رفتم تا پرنج خرم اشتری بسته، و مهر گسته یر من گذشت، و لگدی محکم پر پشت من نذد، و من از پای در افتادم، و آن قراضه از دست بیفگندم. درین خاک افتادم! هر چند بجستم، باز نیافتم، کی مفر خلاق، و عمر علایق بود؛ خاک آن موضع جمع کردم، و با خود آوردم، تا بفریال کنم، باشد کی زر باز یابم، و از بهر تو پرنج خرم. مرد چون این کلمات بشنید، آب در دیده بگردانید و گفت: لعنت بدان قدر زر باذ! قراضی دیگر بر گیر، و پرنج خر و آن خاک بیرون انداز

۹۹۷

قرن ششم

از خجالت رخسارش در حجاب تواری، و مشک و عنبر در شکنج زلف
آو متواری :

بیت (هزج)

نگاری کردو رخسارش همی شمس و قمر خیزد
بپاری کن دو گلزارش همی شهد و شکر خیزد
خروش از شهر بشاند هر آنکاهی کی بنشیند
هزار آتش بر آنگیزد هر آن وقتی کی برخیزد
هر ساعتی حور غالبه بر رویش می کشید ، و رضوان و وانیکاد ،
می خواند و بروی می دمید :

بیت (هزج)

از دور بدیدم آن پری را آن رشك پتان آذری را
در مغرب زلف عرش دادم صد قافله ماه و مشتری را
عقل مرشد از سقینه سینه آواز می داد کی برگردد ، و درمنگر کی
قنوی حضرت نبوت و مثال درگاه رسالت اینست ...

بیت (هزج)

از کوی بسلا پای نگه دار ای دل
گر جان خواهی جای نگه دار ای دل
اما عشق دل افروز و مهر دلسوز از محمل دل فریاد می کرد کی
عشق تحفه غیب است ، از قیب بی عیب آید .

بیت (سریخ)

توبه زهد پیاید شکست
پرده عشاق بیاید درید
هر چه نه جاست بیاید فروخت
مهر چنان روی پیاید خرید
در جمله : جوان دل پیاد داد ، از سر کوی پیای می رفت ، و سر
می آمد ... زن از بالای منظر نظر بر جوان افکنده چون حیرت و

هزار سال نثر فارسی

۹۹۷

بیت (مجتث)

چو وصل و مهر تو نبود چه قدر دارد عمر
چو دوستی تو آمد چه قدر دارد مال

... داستان عاشق و گننده پیر و سنگ گریان

... وقتی جوانی بود با جمالی وافر، و نعمتی فاخر، جهان
دیده، و گرم و سرد چشیده، خدمت ملوک و سلاطین کرده، و
مباشرت اشغال دیوانی، و اعمال سلطانی نموده، و ملوک روزگار
بحکم و وفور ادب، و غلو نسب، او را عزیز داشتندی. روزی بر سیل
تنه و تنگه بر مرشاهراهی طارمی دید مرتفع، و روافی متسع
بر کشیده. چنانک عادت باشد نظر کردن با بنیه عالیه، و مساکن
مرتفعه، جوان بر بالای منظر نگریست، دختری دید چون حور
قصور، و چون ولیمان و غلمان در جنان، نور جلالش جهان منور
کرده، دیوی زلفش عالم مطر و منجن گردانیده، با چشم غزال، و
سحر حلال، و سلاست آب زلال، و لطافت پاد شمال، چون آفتاب در
جوڑا و ماه دوسرطان، بر طرف منظر تکیه زده، و عکس رویش عالم
روشن گردانیده. جوان آن حسن و لطافت، و لطف و ظرافت
دید، واله و متحیر شده، و پاخود گفت: مگر زهره زهرا، از قبّه
خضرا بیست آمده است، یا ملک از فلک، قصد مرکز زمین کرده
است...

بیت (رباعی)

ماه از رخ تو شکست هنگامه خویش
مشك از خط تودر آب ذذ نامه خویش
بالای تو خواند سرور خامه خویش
گل روی تو دید چاك زجامه خویش
ماهی کی حسن او رشك خورشید و غیرت فایده بود، و آفتاب

۹۹۷

قرن ششم

از خجالت رخسارش در حجاب تواری، و مشک و عنبر در شکنج زلف
آو متواری :

بیت (هزج)

نگاری کردو رخسارش همی شمس و قمر خیزد
بپاری کن دو گلزارش همی شهد و شکر خیزد
خروش از شهر بشاند هر آنکاهی کی بنشیند
هزار آتش بر آنگیزد هر آن وقتی کی برخیزد
هر ساعتی حور غالبه بر رویش می کشید ، و رضوان و وانیکاد ،
می خواند و بروی می دمید :

بیت (هزج)

از دور بدیدم آن پری را آن رشك پتان آذری را
در مغرب زلف عرش دادم صد قافله ماه و مشتری را
عقل مرشد از سقینه سینه آواز می داد کی برگردد ، و درمنگر کی
قنوی حضرت نبوت و مثال درگاه رسالت اینست ...

بیت (هزج)

از کوی بسلا پای نگه دار ای دل
گر جان خواهی جای نگه دار ای دل
اما عشق دل افروز و مهر دلسوز از محمل دل فریاد می کرد کی
عشق تحفه غیب است ، از قیب بی عیب آید .

بیت (سریخ)

توبه زهد پیاید شکست
پرده عشاق بیاید درید
هر چه نه جاست بیاید فروخت
مهر چنان روی پیاید خرید
در جمله : جوان دل پیاد داد ، از سر کوی پیای می رفت ، و سر
می آمد ... زن از بالای منظر نظر بر جوان افکنده چون حیرت و

هزار سال نثر فارسی

۹۹۷

بیت (مجتث)

چو وصل و مهر تو نبود چه قدر دارد عمر
چو دوستی تو آمد چه قدر دارد مال

... داستان عاشق و گننده پیر و سنگ گریان

... وقتی جوانی بود با جمالی وافر، و نعمتی فاخر، جهان
دیده، و گرم و سرد چشیده، خدمت ملوک و سلاطین کرده، و
مباشرت اشغال دیوانی، و اعمال سلطانی نموده، و ملوک روزگار
بحکم و وفور ادب، و غلو نسب، او را عزیز داشتندی. روزی بر سیل
تنه و تنگه بر مرشاهراهی طارمی دید مرتفع، و روافی متسع
بر کشیده. چنانک عادت باشد نظر کردن با بنیه عالیه، و مساکن
مرتفعه، جوان بر بالای منظر نگریست، دختری دید چون حور
قصور، و چون ولیمان و غلمان در جنان، نور جلالش جهان منور
کرده، دیوی زلفش عالم مطر و منجن گردانیده، با چشم غزال، و
سحر حلال، و سلاست آب زلال، و لطافت پاد شمال، چون آفتاب در
جوڑا و ماه دوسرطان، بر طرف منظر تکیه زده، و عکس رویش عالم
روشن گردانیده. جوان آن حسن و لطافت، و لطف و ظرافت
دید، واله و متحیر شده، و پاخود گفت: مگر زهره زهرا، از قبّه
خضرا بیست آمده است، یا ملک از فلک، قصد مرکز زمین کرده
است...

بیت (رباعی)

ماه از رخ تو شکست هنگامه خویش
مشك از خط تودر آب ذذ نامه خویش
بالای تو خواند سرور خامه خویش
گل روی تو دید چاك زجامه خویش
ماهی کی حسن او رشك خورشید و غیرت فایده بود، و آفتاب

حسرت، وقلق و حسرت او بدید، دانست کی طره طرار، و غمزه خون خوارش نقد وقار از کیسه شکیب ربوده است، و دل و جاش را در موسم محاملت عشق بمن یزید برداده؛ چنانکه عادت پلنجی خویاست در طایم فراز کرد... روزینما ز شام کشیده و نیز بوی گل وصل معشوق بهشام او نرسید. جوان با جگری کیاب، و چشمی پر آب بوناق باز آمد؛ شبی چون شب مارگزیده گان، و حالنی چون حالت ماتم رسیدگان؛ نه وجه قرار، و نه امکان فرار... همه شب منتظر می بود تا صبح صادق از افق باختر شارق گردد، و مؤذن حی علی الفلاح، و ابوالیقظان ندای حی علی الصباح دردهد، تا آخر نسیم صیاح، بر آواخ وزید؛ و اشباح را با سطلاب خواند. جوان بادی پر درده و رخساره زرد، از خانه بیرون آمد، تفحص کنان کی طبیب عشق ترا دکان گذاست تا تشره درد و میسمه وجد بدو نماید؛ باشد کی صغری این واقعه را سکنگینی سازد کی جان بلبه سینه دصال را کی در بحر ان هجران مانده است، تسکینی دهد... با خود گفت: مصلحت آن بود کی رفته به معشوقه فرستم. و از حال دل خسته، و جان مجروح او را اعلامی کنم، باشد کی رفتی نماید، و لطفی در میان آرد، کی هیچ صاحب دلی دوست خود دشمن نداند، و خورقید عالم آرای، گردون پیمای، کی شاه ستارگان و خسرو سیارگان است، با علو مدارج، و سمو مدارج، از دره حقیر تنگه نمی دارد؛ و گل سرخ روی سیر قیاء شوخ چشم رعنا، کی ملک را حین وزیت بستان است، مجاورت خار، موجب تنگ و عار نمی شمرد؛ باشد کی این دم سرد اثری گرم نماید، و این آب دینه آن چشم بی آبدا نمی دهد، کی گل وصل بشکفته، و خار هجر فرو ریخته، پس قلم بر گرفت و بهداد شوق پر بیاض کاغذ نوشت...

بیت (دریایی)

هم باز خورد بتو بلامی آخر و ندر تورسد ز من دغای آخر

درد دلمن چنین نمایند پنهان سر بر کنند این درد بجائی آخر پس خرده عشق را در میان نهاد، و از مضمون دل، و مکنون سر خبر داد و بدست ممتدیه به معشوقه فرستاد. چون رفته یزن رسید، و مطلع و مطلع آن بدید، گشت: این جوان را بگوئید، تا یزاین سخن تنه و نه بردارد، و ما را چون زنان دیگر نیندازد، و بیش سخن بی فائده نگوید، و تا نبوده تجوید، و گوز پوده نشکند، و پتک بر آهن سرد نزنه، از بهر آتک.

مصرع (هزج)

گرماه شود تنگرم اندر رویش

و بدانند کی مرا با جمال صورت، کمال غمت جمع است؛ هرگز غبار همت و شیهه، بر ذیل عفاف و عصمت من نشیند، و گل طهارت من بخار مصیبت خسته نگردد. جوان چون جواب و خطاب معشوقه بشنید... کار نیکوان تجرد تکبر است، و کردار عاشقان تخضع و تذلل... از صورت نامه چیزی بدست نیامد؛ از نقش خامه، پند و جامه نقل باید کرد:

بیت (خفیف)

روز گارست این کی دیشاری

ارزد آنکس کی یک درم دارد

در ندارد بنفشه چون نرگس

قامتش زان همیشه خسم دارد

و بعد از پیک و نامه، زر و جامه فرستاد. معشوقه گفت این جوان را بگوئید... اگر رسول مقصود، و حصول مقود بمجرد زیروی، پس کان کی مایه دار گنجهاست، معشوق دلها بودی؛ و اگر هر زیبایی، بلم دریایی در کنار آمدی، کرم پله کی مادت هراطلس و دریاست، محبوب جانها بودی؛ و لکن حجله آرایش

دیگوست، و حیره آسایش دیگر، ز رحله فرج استرا زبید، نه حله گوش لبر را... و زر و جامه، و پیغام و نامه باز فرستاد، و جوابهای درشت داد.

جوان بادی پر حسرت، و دغای پر قنرت، پهلوی غم، بر بستر آلم نهاد؛... جوان را عذار اوغوانی، در تحلل مشاق فراق زعفرانی شده، و از حمل انبیا و اتمال هجر، کی از احرام ماذر نوایب دهر می زده، تر قندش کمان دار خم گرفت، و عرق قدوسنوبر قامتش از آسیب سرس حدثان، و عواصف محضت روزگار شکسته شد؛ از جمال وصال، با مده شد خیال خرسند می بود... از روح تا صیاح، و از فلق تا غسق، بر سر کوی دوست معتکف و میجاور بودی، منتظر نسیم خلوتی، کی از روابج ریاض وصل بهشام او رسد؛ درد بی درمان، و محضت بی پایان، بردل و جان مستولی شده؛ و آتش فراق دمار از خرمن صبر بر آورده... تا روزی گنده پیری، کی دست قواس روزگار استوای قنش را با نجاتا بدل کرده بود، و حرارت ایام بر موضع لاله زار ش خرده زعفران ریخته، و بر چین سنبلی کش کرد کافور پیخته، بر جوان گذشت، دروی نظر کرده طراوت و رونق گل باغ جمال جوان پرمهره دید، و نشت ارقوان و خسارش بر زعفران بدل شده یافت. بنظر نفرس از احوال باطلن او قنصی کرد، و از موجب ذبول و تحول او قنصی نمود؛ در قنصره صغرت او قنرست، پدافست کی جوان در قب حطیق عشق است، و در حرارت محرق هجران، کی آثار اسفرار بر منجات رخسار او ظاهر شده بود. گفت: ای جوان، بکوی چرا آفتاب شایب تو در بدو حال صغرت گرفتست، و گلزار جوانیت بهنگام اعتدال نوبهار قنرت پذیرفته، اگر بیماری عشق است، طبیب می یابی. جوان چون این اشارت، در ضمن این بشارت معلوم کرد، نش سرد بر آورد و هاشک گرم از دینه فرو ریخته، گنده پیر چون رمز عشق را تفسیر

بر خواند، و محکم و مشابیه هجران را تاویل پشناخت... گشت: ماجری خویش باز گوی؛ کی تا نیس تنمائی میاری معلوم نفوذ و تا بیماری مقرر نگردد، علاج میسر نشود. جوان گفت: قصه غصه من دراز است، و حادثه مشکل من با نشیب و فراز... شب در قلق و اضطراب، و روز در حر و التهاب؛ مدتی است تا معشوقه دلم بدست غوغای عشق دادست، و جانم در من یزید هجر نهاد. بر و سائلش ظنر نمی یابم، و از گل جملش بیخ خار نمی بینم؛ پس جبار و شنگار افتادست...

گنده پیر چون شرح حال جوان بشنید، گشت:

بیت: (هزج)

نومید مشو اگر چه اومید نماند

کس در غم روزگار جاوید نماند

اگر رابعه وقتست تنگ در قنذیل عصمتش اندازم، و اگر چون زهره زهرای بر قیه خضراست، بدانم حیلش در دام آدم. پس روز دیگر پر شکل زاهدی تمویذها در گردن افکند، و تسبیح بر گرفت، و عصا و رکوع بدست کرد، و به خانه آن زن رفته، و خود را بکرامات و مقامات پر و جلوه کرد، و دل زن را در قنصره اسر و نهی آورد. هر ساعت طاعت مشغول شدی، و نافله و تطوعی بر آوردی، پر و ز طعام نخوردی، یعنی صائم الیوم، و اگر با نفاق شبی درونای او پماندی، بقرصی جوین اظهار کردی، و هم بر آن اختصار نمودی؛ گفتی: گندم سبب زلت آدم بوده است و جوطعه انبیاء و لقمه اولیاست. برین سیرت و سنت روزگار می گذاشت، تا اعتقاد زن در زهد و صلاح، و عصمت و وقت او هر روز را بختر می گشت، و اخلاص او در اعمال دینی و دنیای هر ساعت ظاهر می شد، و در جمله بنزوی و شغوه و تیر فنج قنیر همگی زن در شیط آورده، و با خود گفت:

مصرع (هزج)

گر یاذ شوی پندمت پای چو خاک

پس سگ پیچی بخانه برد و مدتی در خانه تمهید می کرده و مراعات می نمود، تا از بیماری مراعات و اهتمام الیف و حلیف وی شد. پس روزی قمری چند ساخت و پیل و وسپندان در آن قمری ها تعبیه کرد، و سگ را با خود بخانه زن برد، و چون بنشست از آن قمری ها بیرون کرد و بی شکست و بدان سگ پیچه می داد، سگ قمری می خورد، و از غایت حنث و تیزی دار و آب از چشمهای او میریخت، و گنده پیر بر موافقت او آب در دینده می گردانیده و یاذ سرد بر می کشید، زن چون قطرات آب چشم سگ و گنده پیر مشاهده کرد، از وی پرسید: ای مادر، این سگ پیچه چرا می گریزد؟ و او را چه افتاده است؟ کی قطرات حسرات از مدامش دینده بر صفحه رخسار می ریزد؟ گنده پیر گفت: از این میرسد... دختر الحاح بردست گرفت، و گنده پیر مذاقت می نمود، تا دختر بی سیر شد و سوگندان برداد، و گفت: بگوی! گنده پیر گفت: ای دختر، دور از ساخت سعادت تو، حالی کی او را افتاده است بر دشمنان تو یاذ قصه درد او صیب است، و حادثه او نادر و غریب... زن چون این سخن بشنید، متشکر و متحیر گشت، و گفت: این کرامتی بود که حق تعالی بمن نمود.... پس گفت: ای مادر... از حادثه او خبری گوی، و از واقعه اوسری تقریر کن! گنده پیر گفت: بدان کی این سگ پیچه دختر امیری است از امرای این شهر، کی من از جمله خواص خانه و پناه آشیانه ایشان بودم، و روزگار در ظل عنایت و رعایت ایشان بسر می بردم. روزی بر فانی غریب پدر سرای ایشان بر گشت چشم بر نا بر جمال او افتاده بر اثر فطردل ییاذ داد! سلطان عشق از محمل دل منزل ساخت، و خیمه نار در ساخت چنان بزد. جوان در هجران او روز و شب می گریست و در رنج و محنت می زیست،

و دختر بحکم نظام اسباب کاه را نی، و استغفار جمال و جوانی، طریق بوداد پردست گرفته و راه تهور و تجبر پیش آورد. دختر در پرده چون گل رعنا از سطرطن بر جوان می خندید، و جوان همه روز دراز از سر نیازی می گریست... البته بسوز سینه جوان التفات نمی کرد، و از آن سحرگاه اوفی اندیشید: چندانک جوان در غم هجران او جان تسلیم کرد، و دل خسته، و تن شکسته میخاک لحد سپرد... حق تعالی این ظلم نپسندید، و این دختر را مسخ گردانید آدمی بود سگ شد...

دختر از شرم این حالت خویشتن در خانه من انگند، و به حکم قرب مجاورت، و قدم صحبت و مجاورت پنهان می بود، و از شرم و خجالت روی بهیچ کسی ننمود؛ مدت دوسالست تا تشنگش می کنم، و تمهید واجب می دادم؛ و این راز بهیچ کسی آشکارا نکرده ام؛ و عجب آنست کی هر کجا زنی صاحب جمال بیند، اشک حسرت پاریزند گریزد...

زن چون این ماجری بشنود گفت: مرا از استماع این قصه عبرت ها و موعظت ها حاصل آمد... بدان کی مدتی است تا بر تاقی بر من عاشق است، و در رنج عشق بدراوه لالی، و شخص او خالی شده است! سر کوی ما مطاف اوست، و گرد درو دیوار ما کعبه طواف او. بکرات مملقات نوشته و مرقات فرستادست، مخیر از سبوت مودت و منهی از کمال محبت، و من در مقابل این اقوال لطیف، جوابهای عنیف داده ام، و دل او بر نیانید. گنده پیر چون این سخن بشنود، استحالته عظیم نمود، و گفت: جان مادر، خطا کردی کی دل او بیازردی! زهار از خستگان عشق مرهمی در بیخ مداد، و بستگان بد هجران خواند گذار! چه هر که افتادگان عشق دادست بگوید پای مال حوادث شود! و هر که بر محرومان وصال رحمت نماید مرحوم گردد. زن گفت: ای مادر، نهای ترا بر دل نگاهشتم، و با

تو عهد عهدیست کی بعد ازین قدم بر جاده این نصیحت نهم، و مراعات جانب او واجب دادم...

پس گفت: ای مادر، چون محرم این غم سمع تست، و عنود این حجره شمع تو، ناصحی مشفق، و معتمدی صابن، و اگر برکت صحبت تو نبودی دمار از روزگار من بر آمده بودی؛ باید کی چون آن جوان را بینی در تمهید اعدار مبالغتها نمائی؛ و آنچه واجب کند از لطف عنایت، و حسن رعایت دل او بهیچ آری. پیر در وقت از پیش دختر بیرون آمد، و جوان را بشارت داد:

بیت (هزج)

مشوقه بسامان شد تا یاذ چنین یاذ

کفرش همه ایمان شد تا یاذ چنین یاذ

جوان در وقت از یادیه حرمان روی بکیمه درمان نهاد. چون پدر سرای زن رسید، زن بفراسست حالت، و کیاست حیلت بجای آورد کی عاشق گذری می کند؛ و بوی جگر سوخته، و رایحه دل بریان بفتاخت کی محب قصد محبوب دارد؛ باتیم و استیضار و بشارت و امتراز؛ باستقبال عاشق شفاقت، و یاسد هزار ناز عاشق نیازمند را بخود خواند و گفت:

بیت (مجتث)

بیایکی عاشق در نجوی دا خریداریم

فتاذگان جهان دا بلفظ برداریم

القصه: بدلال گنده پیر پارسا، و قیادت زاهده عصر، و برکات انفس و اقدام او عاشق بمشوق رسید، و طالب بمطلوب پیوست و هر دو روزگاری دراز از نعمت وصال تمهید می گرفتند. و نمود باله من فرح القواد و غضب الجلال.

.... داستان زاهد پیری و مشورت یازن

... چنین آورده اند کی در ناحیت کشمیر زاهدی بود، روزها بعبادت گذاشتی، و شبها بطاعت زنده داشتی؛ در زی تددین و صلاح زیستی؛ و در لباس تصون و عفاف رفتی؛ و یکی از مشاهیر پریان، و جواهر چینیان، با او بمخالطت مصاحبت، و بمجالست موافقت، و باعتقاد اتحاد می داشت؛ و روزگار پیمانست مشاهده عزیز اوفی گذاشت. هرگاه زاهد را داهی و نازلهی حادث شذی، و واقعهی و عارضهی نازل گشتی، جی بامکان قدرت، و قسارای طاقت، او را در آن موعوت و مظاهر ت نبودی، و عنایت و شفقت واجب دیدی. در جمله الامر زاهد پایتلاف و اختلاط اوقوت و استظهاری تمام داشت و پیمان امکان و اعتدای وافر، روزی زاهد در مکتای طاعت، و مأوی جای عبادت خود از طاعت پرداخته بود، و پشت بمحراب نهاده، کی جی در آمده و در پیش زاهد بزا فوی سرست پشتست؛ و گفت: ای دوست عشق، وای رفیق موافق؛ مرا مهمی حادث شده است، و سفری شاق، چنانب عراق پیش آمده؛ نتوان دانست کی احوالها بر چه جمله بود، و مدت مقام چند باشد. بوداع آمده ام و از تو اجازت می خواهم، و سه نام از نامهای بزرگه ایزد عزاسمه کی زبده اسماء، و مقدمه اجابت دعاست، و متلاد خیرات و مفتاح ابواب حسنات، تحفه آورده ام؛ تا اگر مهمی پیش آید، یا معضلی روی نماید، بدین نامها دفع و رفع آن کنی... زاهد بر مفارقت او تأسفا نمود، و گفت: آری عادت روزگار غداره و طبیعت ایام مکار همین است؛ دوستان مخلص را از هم جدا کنند، و یاروان مشفق را در همایم اشتیاق درد فراق چشانند...

ولکن بنای عقیقت دوستان خالص بر عقاید ضمایر، و قواعد سرایر باشد، نه بر شواهد ظاهری؛ و اگر چند مسافت میان ایشان بعد الحاقین باشد، صحایف ضمایر، از جراید سرایر یکدیگر

پنور صفوت عقل و قرب مودت و اتحاد ارواح پر خوانند، و مکتوبات درج ضمیر، و مضمونات درج خاطر یکدیگر به بینند و بدانند... پس آن سه نام بزرگها بآذ گرفت. و چنی را وداع کرد. زاهد آن روز از غره صیاح، تا طره روح اشک حسرت می بارید، و بر بستر تأسف و ندامت می غلتید... زن چون دل تنگی و شکستگی او بدید، با او در آن باب بر سبیل عواقت مهارکت و مساهمت نمود، و شرایط مصاحبت را مطابقت و مظاهر لازم داشت، و از مرد پلطفی سؤال کرد: سبب چیست کی قلق و اضطراب و حرق و التهاب، و آزار و محنت و حسرت، بر جبین تو مبین است؟ گفت: ... دوستی کی میکان او اعتمادها داشت از جماعت جنیان، و رفیقی کی بمعیت و اخلاص او مستطیر بودم از طوائف پریان، زندگانی بموانست او می گذاشتم، و ایام مواسلت او از تقایس اعلان و ذخایر مواهب می داشتم، امروز بسفری دور دست رفتم، و مرا چنین مدخری گذاشت، کی در عوایق ایام و علائق احداث بدان اعتیاد و اعتداد تو اتم گرفت. اکنون بگوی کی ما را یکدام مهم احتیاج زیادت توان بود تا این سه نام، کی ذخیره عمر ما ست، بدان مراد صرف کنیم، و از حضرت عزت با جابت دعوت التماس تأییم، و حوایج و مصالح بسرا دقات جلال ذوالجلال عریضه داریم. تا ما را در مستقیل ایام ادخار و استغفار می حاصل آید، و در باقی عمر سبب راحت و رفاهت ما باشد، کی این موهبت از خداوند ما را به از گنج قارونی و شایگانی است. زن گفت: ای سرده حاجت زنان، و همت و نهامت ایشان بهیچ چیز از آن مایل تر و راعب تر نباشد، کی آلت مباشرت مردان زیادت بود، و خاطر و دل ایشان از آن نوع آمن و ساکن و مرفه و فارغ باشد، و چشم ایشان به صورت نگران غیری نبوده، و ضمیر ایشان مایل و مرید دیگری نباشد. صواب آنست کی دعا کنی، و یک نام را شمع آری، تا خدای تعالی آلت وقایع، و اعبات دفاع ترا بیشتر گرداند. زاهد چون همه

آبلهان این عموها بخیزد، و چون همه نادانان بخورد. در وقت برپای برخاست، و طهارتی نکرد، و دورکت نماز نیاز بگزارد؛ و قضا را ز بصیرت بی نیاز رفع کرده و دست تضرع بر گرفت. و با متهال و تذلل گفت: ... سر دل و راز من بنده می دانی، بحسرت این نام بزرگ تو کی حاجت من با جابت مقرون گردانی! هنوز این مناجات تمام نعدده بود کی متغایل اجابت، و سلامات قبول ظاهر شده از هر جزوی از اجزای او آلتی دیگر بدیده آمد. زاهد چون خود را بر آن صفت بدید، بترسید، روی سوی زن آورد، و گفت: ای تفرین و لعنت بر تو و بر حاجت باذکی مرا معیوب و مسخ گردانیدی! و بزرگان راست گفته اند کی هر که بشورت و تدبیر جاهلان کار کند، هر گز روی مطلوب نه بیند، و چشم او بر جمال مقصود نیفتد... این چه دای بود کی نهادی، و این چه آرزوی بود کی خواستی! زن گفت: ای سر دهم معیوب و دل از جای مبرا کی هنوز دو نام بزرگ کی قاید دعا و اعظم اسماست با ما ست، دیگر با حاجت خواه تا خدای تعالی جمله را باز یرده و بصورت خویش باز آورد؛ زاهد دیگر بار دست برداشت، و زبان تضرع و تشعشع گفت: ... بار خدایا این چه دای بازی، و مرا بدین دلیری مغفرو و مغفور گردان! این سخن تمام نگفته بود، و این قصه و قصه شرح نداده کی هر چه بر امشای او آلت سردی بود با آلت اصلی جمله منفی و منعدم و ناپدید گفت؛ و زاهد چون مجبوب و مسلوب میاند بی هیچ آلت، روی بزن آورد، گفت: ای ناپاک بی باک! مرا در هلاک افگندی، بموجب ارادتت یکبار چنان مسخ گشتم، و هم بمقتضای اشارت و دلالت تو چنین بی آلت و معدی میمانم! عضوی کی واسطه تو اوالد، و جزوی کی وسیلت تتامل بود، از من برقت، عیب این از کیست؟ و تدبیر و تحصیل این از چه؟ زن گفت: ای مرد بختام بزرگ دیگر می دانی بگوی، و نیاز عریض کن، تا همان آلت

اول بشو باز ده؛ زاهد سدیگ بار دم کرد، و نام سوم شمع آورد تا خدای تعالی آلت اول بدو باز داد. و بصورت اول باز برد. زاهد را هر سه نام بزرگ از دست برقت، و بهیچ حاجت و آرزو فرسیده گفت: سزای آلت با ست صواب و استعلا من زان روز و باستشارت و استخار و ایشان کار کنند همین است: بیت (متقارب)
ازان کرده بی شک پشیمان شوی
کسی در وی بگفتار نادان شوی
چنین دان کی نادان ترین کس توئی
اگر پند دانشدگان نشنوی
و سه نام بزرگ کی ببرکات آن مرا سه کار معظم، و سه مهم خطیر بکفایت رسیدی، و تا دامن عمرم سر از گریبان فراغت بر آوردمی، از دست برقت، و چشم من روی هیچ آرزو نذید؛ و هیچ داهیه بدان مدفوع، و هیچ نازله بدان مرفوع نگفت، کی در ایام مستقبل ذخیره تواند بود، و در اوقات محنت از وی راحتی توان گرفت...

... داستان کوذک پنج ساله و گنده پیر و طراران

... آورده اند کی در شهر سالفه، و اعوام عاضیه، سه کس از دعا عالم، و کفایه بنی آدم، بر سبیل مهارکت متاجرت می کردند، و مرا بجه قراهم می آوردند. چون دینار بهزار رسید، گفتند: قسمت کنیم. یکی از آن سه کس کی داهی طبع، و کافی دای بود، و در حوادث تجربت یافته، مذهب گفته گفت: قسمت کردن هزار دینار متعذر و دشووار بود، و از کسور و قصور خالی نباشد؛ این کیسه نزدیک منمندی با ما ست نهیم. تا چون ربع آن بهزار و پانصد رسید، آنگه قسمت کنیم، هر یک را نصیبی کامل، و قسطی واقر حاصل آید، و از آن قصاب نصیبی رفاهت و فراغت، و در باقی عمر ما را مدخر

گردد، چی یافتن مثال، بی وسیلت مال، دشووار و ناممکن بود؛ و هر که در آن باب غفلت و خوارکاری نماید، اول ذلت و مسرت بی بهره ماند، و از فراغت و رفاهت محروم گردد. پس هر سه با اتفاق یکدیگر کیسه بر گرفتند، و پچاهانه پیر زنی رفتند، کی با ما ست و سداد موصوف، و قسمت عفاف و صلاح موسوم بود، و او را گفتند: این هزار دینار نزدیک تو با ما ست و ودیعت می نهیم، و وصایت می کنیم کی تا هر سه جمع تشویم، این کیسه یکسی ندی و خود برفتند، و روز گاری بران بگذشت تا وقتی اتفاق افتاد، کی بگرماوه روند، و استحمامی کنند. یکی از آن سه کس گفت: در همسایگی آن زن گرما به ایست، هم آنجا برویم، و از گنده پیر گل و شانه خواهیم. و چون آنجا رسیدند، دوتن توقف کردند، و آلت بزرگش بود گفت: شما همین جای باشید تا من گل و شانه آرم، بخانه گنده پیر آمده و گفت: کیسه زر بمن ده. پیر زن گفت: تا هر سه جمع نگردید من امانت ندم. مرد گفت: آن دو یار من در پی خانه تو ایستاده اند، تو بر بام خویش برو و بگوی: آتیج پارشا می خواهم بدو دهم یا نه؟ پیر زن بر بام خانه رفت و سؤال کرد، کی آتیج پارشا می خواهد بوی دهم؟ گفتند: بده کی او ما فرستادیم، و ما خواستیم، زن گمان برد کی ایشان کیسه زر می گویند: بیامد و کیسه پوی داد. مرد کیسه بر گرفت و بر رفت...

و آن دو مرد زمانی بودند، پس بنزدیک گنده پیر آمدند. و گفتند: پارشا کجاست؟ پیر زن گفت: کیسه زر بسد و برقت. و آن دو مرد متحیر شدند، و هر دو چنگه در پیر زن زدند، کی دروغ می گوئی، زر ما بازده، و جمله بچاکم شهر آمدند، و هر یک برگشته پیر زر دعوی کردند، و گنده پیر واقعه بگفت. گنده پیر گفت کی بیار ایشان دادم، قاضی حکم کرد کی نزد بازده، چون شرط آن بود، کی تا هر سه حاضر نیایند زر ندی، چرا دادی؟ غرابت پر تو لازم است،

حاکم گفت: ... این حجت بابت عقل زنان نیست، کی طاؤس فکرت در وکر دماغ زنان این بیفته تنه، و از آشیان غراب طاؤس نیرزد و در سنگ مرپ زدر وید، و در بار گین صدف در ترازه، و از آغوی کزودی مشک پریری نخیزده، و دست بگوی، این حجت متین ترا که تلقین کرده؛ پیرزن گفت: کوزکی خرد پنجساله. حاکم عجب داشت. و مثال داد تا کوزک را حاضر کردند، و از خرد و خاطر او او پرسید، چون در وی آثار رشد و کیاست دید، پناخت و تشریف و تر حیب ارزانی داشت، و اعزاز و اکرام کرد، و اشفاق و انعام فرمود؛ و بعد از آن در مشکلات و مهمات پاوی مشاورت میکرد، و فایده می گرفت

و تاوان واجب. گندم پیر هر چند اضطراب نمود، فایده‌ای نبود؛ خروشان و فیر کتان از پیش حاکم بازگشت. و در آن راه بر جماعتی کوزکان گذشت. کوزکی پنج ساله پیش او دیده، و از وی پرسید: ای مادر، ترا چه حادثه شده است کی چنین مستمند و رنجوری؟ گفت: ای کوزک، واقعه من معطل است و حادثه من مشکل. تو چاره آن ندانی، و تدبیر آن شوانی ... تا کوزک الحاح در میان آورد، و سوگندان غلاط و شداد پیری داد. گندم پیر حادثه شرح داد. کوزک گفت: اگر من این نازله مدفع، و این واقعه مرفوع گردانم، و این رنج از دل تو بر گیرم، مرا بیکه درست خرما خری، گندم پیر گفت: خرم. کوزک گفت: تلافی این معطل، و تدارک این مشکل آنست، کن این ساعت پیش حاکم بروی، و خصمان را حاضر کنی، و بگوئی: تا در حضور جماعتی از اعیان و عدول و ثقات قبه حال از رقبه تاریک، و از اول تا آخر بگویند؛ و حاضران را بران اشهاد قرمائی، پس گوئی: زندگانی حاکم در ازیاد! کیسه ایشان من دادم و زربانم است، قاما میان ما شرط آنست کی تا هر سه جمع نگردند، من این ودیعت بایشان تسلیم نکنم؛ بفرمای تایار سوم را حاضر آورند، و امانت خود بگیرند. پیرزن این حجت را پذیرفت. و بر بدیهه پیش حاکم رفت ... و همچنان کی کوزک تلقین کرده بود باز گفت: حاکم چون تر کباب الفاظ مختلفه دید، و حجت محکم شنید، متحیر شد، و حکم کرد و خصمان را گفت: باز گردید و یار سوم را حاضر کنید، و امانت خود بگیرید، چپ حق ایست و حکم شرع همچنین اخسمان خایب و خاس برقتند و گندم پیر ازان بلا نجات یافت ...

آنگاه حاکم روی بگندم پیر آورد، و از وی سؤال کرد کی این چراغ از شعاع که افروختی، و این حجت محکم از که آموختی؟ گفت: از خاطر خود گفتم، و از فکرت و رویت خود استنباط کردم.

قراضه: دیزه زر و سیم، پول خرد
پرفج: برنج
بیجای آورده که از کدام پاپیو است: سادل و فهمید که از چه قماش است
مجبور: ساخته شده در طبیعت بطور جبری
مزین: چشیدن، مکیدن
الدرهم هنر الالههم...: پول دفع کننده مشکلات است و دینار گشاینده گره حاجات
اشتر حجه: اشتر گریخته از بند
قنوه: پاکدامنی، عاری بودن از عیب و سیر در باغ و بیستان
تفکک: بشکفت آمدن و مسرور شدن از چیزی
طارم: بالاخانه
و لدان و علمان: فرزندان و غلامان
مبخر: بخار کننده، خوشبو
سحر حلال: سخن فصیح و شمر
زهره زهره: ستاره زهره
قبه خضر: کنبه سبز، آسمان ناهید: زهره

قواری: پوشیدن شدن
غالبه: عطری سیاه مرکب از مشک و عنبر و غیره
قلق: بی قراری
ضجرت: اندوه و ملال
وثاق: خانه، اطاق
شارق: آفتاب هنگام برآمدن، روشن و تابان
ابوالیقطان: خروس
اصطیاج: صیو سی کردن، چراغ افروختن
تفسره: قاروره ای که نزد طبیب برند
محسه: جای نیض
علوم عارج: بلندی یافتن پله های صعود
سمود عرج: بلند گردیدن در درجات
موزوده: گردوی بوچ
تجیر: توانگر شدن، تکبر
تضییع: تلفاسر به فروتنی، فروتنی
تذال: حجز و درخواست کردن خود را خوار کردن
اعبای: بارها، تنه ها، همتایان
ج: عب

تتبعات هندو یان نامه

لذات	جسد و گمان: میمونها
راحت: ستور بارکش	سرو: شاخ
حطام: مال دنیا	تخم: نه هر حیوانی، نرینه
تطیب: پالند و پاکیزه ساختن، خوشبو گردانیدن	طالب عادیته
مکنده پیر: عیوزه	تعبیه: آرایش، مرتب کردن
بطا نا شناخته: کسانیکه از اصل خانه شمرده میشوند.	زخم: ضربه
قیادت: جاکشی	او گندن: افکندن
الصفتا: کسی که از او فریاد و سی خواهند	مثال دادن: فرمان دادن
ترقب: چشم داشتن	حشر: جمعیت و غوغا، ازدحام
سبب سیر: نوعی تناء دباب	خسین: مجروح کردن
عنا: زحمت و رنج	سخط: خشم و قهر
صعوه: پرنده دم چنانه، با-	حرالت: کشاورزی، فلاحت
زیارک: گازرک	اصحاب ضیعی: خداوندان آب و زمین
باشه: مرغی شکاری، کوچکتر از باز	گیس: زیرک، پاکیزه
مناص: هنگام درنگ و گریز	عرس: دست و گردن شش بهم بستن
مواضی ایام: گذشت روزگار	غنت: بی نیازی، چاره کار
صاین: حافظ و نگهبان	آماره: سرکش و خود پسند
نهم: حاجت و نیاز	پبی: به (میوه)
استیج: از کسی خواستن که روی پس کند، خلافت	شنبلیله: شنبلیله، نام گلی
	ضمان: حجامتگر
	باسابق: (یونانی) شاد و گی در دست
	هادم اللذات: نابود کننده

اِرحام: رحیمها، خویشاوندان
 فوایب: معائب
 رواج: شیائگاه
 صباغ: بامداد
 قلق: سپیده دم
 عشق: تاریکی اول شب
 ریاض: باغ و بوستان
 قواس: گمان دار، گمان ساز
 استوا: برابری، اعتدال
 نصرت: تازگی
 قبول: سن پیری، پختگی
 تحول: لایری و خشکی
 صفت: زردی، زرده تخم مرغ
 قی مطلق: تبادام
 اصغرار: زرد شدن
 حرق: سوختگی
 راهبه: رابیه بنت کعب، شاعره عاشق
 تعریف: دعای دفع بلا که به بازو بندند
 ترکوه: کوزه و با مشک آب نافله: نمازی که واجب نیست
 تطوع: آنچه فریضه نیست بجا آوردن
 صائم: انحر: پیوسته روزه دار
 زلت: لغزش یا

شعوه: شعله
 فیرفج: نرسیده
 تعهد کردن: مواظبت کردن
 ائیف: مأنوس، همخو، یار
 حلیف: هم عهد، هم سوگند
 پلپل: قلقل
 مدامع: کنجهای چشم
 سمر: داستان، قصه شب
 مسخ: تغییر صورت یافتن
 خلل: چوب نازک
 ملطفه: نامه
 صفوت مودت: پاکی عوالم
 دوشی
 منتهی: خیر دهنده
 عنیف: سخت و صعب، ستمکار
 اعوام: سالها و زمانها
 استحداث: تغییر حالت دادن
 تمهید اعدا: عذر خواهی
 زی: لباس، پوشش
 داحیه: کار دشوار، بالای سخت
 نازله: بالای سخت
 قصار: پایان کار
 معونت: یاری
 مظاهر: حمایت و دستگیری
 ایتلاف: الفت، مشارکت، پیوستگی

اعتداد: بشمار آمدن، اعتنا کردن، تمسدد گردیدن
 مقالان: کلید و گنجینه
 بهامه: کارهای مهم
 بعدا اتفاقین: فاصله مشرق و مغرب
 غره صباغ: بامداد
 طره رواج: شب
 اعلای: جمع. علق بمعنی گرافمایه
 مدخو: ذخیره شده برای وقت حاجت
 اعتضاد: یاری خواستن از کسی
 سراهات: خیمه ها، سراپرده ها
 آلت وقایع: آلت رجولیت، آلت مباشرت
 اخصیت: وسایل کار
 مضایل: ملامتها، نمازها
 انقح: تضرع، فروتنی
 دهانه: داعیان، زیرکان

کفاة: مردان کافی و شایسته
 متاجرت: با هم بازرگانی کردن
 مهلت: تجربه آموزخته
 سدها: راستی و دوستی در کردار
 امر این نازله مد فوج گند: اگر این پدبختی را که نازل شده دفع کنم
 درست: دینار و زر تمام عیار
 ازرقیه تاریک: از گردن تا زانو
 اشهاد: حاضر گردانیدن ، گشته شدن در راه دین
 خایب و خاسر: ناامید و زیانکار
 وکر: آشپز سرخ
 غراب: زاغ، کلاغ
 پارمین: گودال فاضل آب
 آهوی گزوری: آهوی کجوری
 اشناق: مهربانی کردن